

نامه‌هایی به آقای امرسون

احمد اخوت

یک روز گرم تابستان بود و من داشتم در جمعه‌بازار کتاب پرسه می‌زدم و خیلی خسته شده بودم. گرما بود و تشنگی و این صورت وامانده‌ام که دائم خیس عرق می‌شود. اول کتاب را درست به جا نیاوردم، گرچه وسط بساط کتاب‌فروشی آقای شجاعت میان کتاب‌های کهنه‌ی دیگر جا خوش کرده بود و زیر آفتاب می‌درخشید؛ با جلدی قرمز رنگ و کلیشه‌ای از همان نقاشی سیاه و سفید که در تمام چاپ‌ها و همین‌طور بر تمبر بیست‌ونه سستی پُست امریکا وجود دارد. مادری در وسط و چار دختر حلقه در اطراف او غرق در شنیدن داستانی که برایشان می‌خواند. چند لحظه کافی بود که همه چیز را به یاد بیاورم. مسافر کوچولوی من پس از سی سال به خانه بازگشته بود. کتاب «سه عروسی» یا «زنان کوچک» را به قیمت پانصد تومان از جناب شجاعت خریدم، مردی میان‌سال و دوست‌دار کتاب که تازگی‌ها کشف کرده‌ام. به قول خودش، گاهی برای رفع تنهایی مرتکب شعر گفتن هم می‌شود.

پس این بود «زنان کوچک» ای که من بیش از سی سال پیش خوانده بودم. آن را خوانده بودم بی آن‌که درست بفهمم خوانده‌ام. از نوجوان چارده - پانزده ساله انتظاری بیش از این هم نیست. داستانی مانند بیش‌تر رمان‌های قرن نوزدهم که من همیشه عاشقشان بوده‌ام، با فضاها و آدم‌هایی که امروز به تاریخ پیوسته‌اند، گم شده‌اند و دیگر نشانی هم از آن‌ها نمی‌یابیم.

عنوان اصلی «سه عروسی» را نمی‌دانم چه کسی برای کتاب «زنان کوچک»

برگزیده بود. حتماً کار مترجم آن بود، شاید به این خاطر که آن را برای خوانندگان ایرانی دهه‌ی سی جذاب‌تر کند. اولین بار که داستان را خوانده بودم، یادم نمی‌آید چیزی از نویسنده یا مترجمش در ذهنم مانده بود. نه اسمی، نه زندگی‌نامه‌ای، هیچ چیز. فقط ماجراها مهم بود. سرگذشت چار خواهر به اسامی جو، بت، مگ و امی که دومین آن‌ها، جو، داستان را تعریف می‌کرد. شرح زندگانی زنانی که آن‌ها را خوب می‌شناختم. انگار نویسنده زندگانی زنانی را که می‌شناختم (مادر و خواهرانم، یکی از مادر بزرگ‌هایم و بعضی دیگر از زنان فامیل)، برایم تعریف می‌کرد. از نظر من نوجوان آن روز، «سه عروسی» نه تنها رمان پرماجری بود، بلکه از این لحاظ هم جذاب می‌نمود که زندگانی نوجوانانی را به تصویر می‌کشید که آرزوهای زیادی داشتند (به قول راوی داستان، «آرزوها و قصرهای خیالی») و می‌خواستند سرنوشت زندگیشان را خود تعیین کنند. و امروز می‌بینم که «سه عروسی» یا «زنان کوچک» را، «تالیف لوئیزا الکوت»، ایوب دوستدار («لیسانسیه دانشسرای عالی») ترجمه کرده و آن را انتشارات نورجهان به بهای ۲۵ ریال در سال ۱۳۲۸ منتشر کرده است، همان که در پشت جلد به خوانندگان مژده می‌داد، «جلد دوم این کتاب چاپ شده و در آتی بسیار نزدیکی در دسترس خوانندگان گذاشته خواهد شد». مترجم کتاب را به مادر عزیزش تقدیم کرده. تقریظ استاد سعید نفیسی هم هست، با تمجید از داستان و ترجمه‌ی آن و این که: «آقای دوستدار ترجمه کتاب را پیش از انتشار به من سپرده است و من در میان همه گرفتاریها و وظایف دشوار شبانروزی نظری بر فصول مختلف آن انداخته و از آن بهره‌مند شده‌ام و اینک او را در این کار بسیار پسندیده بجا تبریک می‌گویم و امیدوارم هر چند یکبار یک چنین خدمت برجسته‌ای به عالم ادب ایران بکند».

بار دوم که زنان کوچک را خواندم، سی و پنج سال داشتم؛ دارای دو فرزند که دختر کوچکم دبستان و دختر اولم دبیرستان می‌رفت و هر دو از هواداران زنان کوچک بودند. این بار از «سه عروسی» در عنوان کتاب هیچ نشانی نبود و «زنان کوچک» کتابی نسبتاً قطور در ۴۷۷ صفحه، دو برابر حجم جلد اول آن که در سال ۱۳۲۸ منتشر شده بود. حالا از نظر من زنان کوچک رمانی بود دارای

نویسنده (لوئیزا می آلکوت)، مترجم (شهین دخت رئیس‌زاده) و ناشر (علمی فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳۷۴). کتاب را برادرم برای دختر بزرگم خریده بود، به‌عنوان کادوی جشن تولدش و به یاد روزهای خوش مهرماه که با هم به جشنواره‌ی فیلم کودک و نوجوان اصفهان می‌رفتند و این جمله که، «در کنار خانواده، مامان جون و عمه‌منصوره روزهای خوشی داشته باشی و با ساخته شدن خانه جدید باز هم روزهای خوشتری». زنان کوچک را بار دیگر خواندم تا تجدید خاطره‌ای باشد از بار اولی که آن را در دوران نوجوانی خوانده بودم و هم بینم دخترانم که با این اشتیاق کتاب را می‌بلعند چه حالی دارند، تلاش برای آن که شاید بتوانم خودم را به جایشان بگذارم، از چشم آن‌ها به اثر نگاه کنم و کمی از احساساتشان را درک کنم. در این بیست سالی که از خواندن اول می‌گذشت، چیزهای زیادی تغییر کرده بود. می‌بینم که نویسنده‌ی «زنان کوچک»، لوئیزا می آلکوت، متولد بیست و نهم نوامبر سال ۱۸۳۲ در جرمن‌تاون پنسیلوانیا است، طرفدار حقوق زنان که «زنان کوچک» را در سال ۱۸۶۸ منتشر کرده بود: داستان چار خواهر (آن‌ها هم‌چنان اسمشان مگ، جو [و نه به ترجمه‌ی دوستدار ژو]، امی و بت بود)، که «در غیاب پدرشان آقای مارچ که بعنوان کشیش به جنگ رفته بود (جنگهای داخلی امریکا) و با انواع و اقسام ناملایمات زندگی و فقر روبرو بودند ولی به یاری عشق و راهنمایی مادرانه خانم مارچ نه تنها بر این ناملایمات فائق آمدند بلکه از تفریحات و سرگرمیهای ساده و کوچک خود نهایت لذت را می‌برند.»^۱ جادوی ادبیات در این است که هر بار سراغ اثری برویم، می‌بینیم زمان تقویمی‌اش ذره‌ای تغییر نکرده و همه چیز از نو تکرار می‌شود. «زنان کوچک» در سال ۱۸۶۸ منتشر می‌شود و هم‌چنان داستان چار خواهر است که با انواع ناملایمات (و شادی‌های) زندگی و فقر روبرو هستند؛ اما «خواندن» وضعیت دیگری دارد و هر بار که اثری را «بخوانیم» با کمال تعجب می‌بینیم که چیزهایی در آن تغییر کرده. این بیست سال هم زمان کمی نبود و برای من بسیاری از «حقایق» این اثر تغییر کرده بود. زمانی پرخاطره و شیرین که به گذشته‌های از دست رفته تعلق داشت: حالا لوئیزا می آلکوت نه متولد

سال ۱۸۳۲، بلکه در این تاریخ به دنیا آمده بود. در کودکی لباس عروسک دوخت (نه «می دوخت») و بعداً به آموزشگاه خیاطی رفت (که از آن نفرت داشت)، مدت کمی هم به عنوان خدمت‌کار مشغول به کار شد و سرانجام به نویسندگی رو آورد و از خود این آثار را به یادگار گذاشت: «گل افسانه»، «یادداشت‌های بیمارستان»، «زنان کوچک»، «همسران خوب»، «کیسه‌ی آشغال عمه جو»، «دختر امل»، «مردان کوچک» و «پسران جو».

در خواندن دوم برایم موضوع جالب تأثیر واقعیت در داستان بود، این‌که نویسنده تا چه اندازه از زندگی خود مایه گذاشته، در داستان دمیده و زندگی نام‌های داستانی خود را نوشته است. مقدمه‌ی زنان کوچک (که نویسنده‌اش مشخص نیست)، به این پرسش ما چنین پاسخ می‌دهد: «خانم آلکوت در ساخت و پرداخت این داستان، از بسیاری از واقعیت‌های زندگی خود و والدین و خواهرانش الهام گرفته و بنابراین داستان سرشار از جذابیت، حال و هوای خوش و احساس است. تجسم صادقانه خانم آلکوت از زندگی خانوادگی در این داستان، در شخصیت یکایک این خواهران مشهود است. پنهان شدن جو در اتاق زیر شیروانی و سرازیر شدن اشک‌هایش بر روی کتابهای محبوبش، یا فداکاری کوچک مگ در مورد عوض کردن هدیه کریسمس مادر با یک چیز بهتر و بطور کلی کشمکشها، عشقها و ماجراها همگی بیانگر این تجسم صادقانه است.»^۲ لوئیزا آلکوت برای «این تجسم صادقانه»ی واقعیت در داستان، به اعضای خانواده و دوستان نزدیک خود در زنان کوچک این نقش‌ها را داد: ماری مهربان و خوش‌زبان نقش مادر لوئیزا را بازی کرد. به آقای مارچ (پدر لوئیزا) نقش مرد غایب را دادند، آن‌که در سرتاسر داستان در جنگ است و ما خود او را نمی‌بینیم. آقای آلکوت آن‌قدر آدم پیچیده و چندشخصیتی بود که لوئیزا راحت‌ترین راه حل مسئله را در حذف صورت آن دید و پدر نازنینش را برای احیای حقوق بردگان و سیاه‌پوستان به جنگ داخلی فرستاد؛ بماند که این آموس برانسون (با اسم داستانی آقای مارچ) در جلد دوم زنان کوچک («همسران خوب») حضوری فعال دارد. جو هم البته خود لوئیزاست و همین‌طور بت که او هم نقش خودش

را بازی می کند. آقای لارنس یعنی پدر بزرگ لوری هم کسی نیست جز پدر بزرگ لوئیزا: جناب سرهنگ جوزف می. در خانواده ی لوئیزا عمه ای وجود نداشت و لوئیزا عمه مارچ را کاملاً از تخیلش ساخت و چه زن بامزه و شیرینی از کار درآمد. انگار اعضای خانواده و دوستان نزدیک لوئیزا در زنان کوچک جمع اند و همه، جز آقای مارچ همیشه غایب، حاضر اند.

این موضوع را همین دو ماه پیش که نسخه ی قدیمی زنان کوچک را از جمعه بازار خریدم متوجه شدم، این که امرسون همسایه ی خانواده ی آلکوت بوده است. شاید هم آن ها همسایه ی امرسون بودند! بار اول که «سه عروسی» (یا «زنان کوچک») را خواندم، نه آقای امرسون را می شناختم و نه چندان به مقدمه ی کتاب ها توجه می کردم. یک راست می رفتم سر وقت «اصل مطلب»! آقای امرسون جلو چشم بود و او را ندیده بودم. مقدمه نویسنده ناشناس هم (آن که بدون امضاء بر متن انگلیسی کتاب مقدمه نوشته) فکر نمی کنم آقای امرسون را چندان به جا آورده بود و برایش اهمیت داشت. فقط نوشته والدو امرسون در همسایگی خانه ی آلکوت زندگی می کرد، همین و نه چیزی دیگر. این بار که نسخه ی قدیمی را پیدا کردم، اسم آقای امرسون تو جهتم را جلب کرد. او را خوب می شناختم و برایم آدم جالبی بود (و هنوز هم هست)؛ آقای امرسونی که فصلی از کتاب «واژه نگارهای چینی رسانه شعر» (تألیف و ترجمه ی من) به او اختصاص دارد. واقعاً دنیای کوچکی است. آقای امرسون از کتاب زنان کوچک سر در آورده بود. من که در آن زمان (دو ماه پیش که آقای امرسون را در کتاب زنان کوچک پیدا کردم) سخت گرفتار بودم، کاری نمی توانستم بکنم جز آن که در دفتر یادداشت بنویسم، «موضوع ارتباط آلکوت و امرسون را یادم نرود». اول شک داشتم این آقای امرسون، رالف والدو امرسون، فیلسوف استعلائی باشد. با کمی جست و جو و دقت دیدم نه، خود اوست؛ شاداب و سرزنده در میان سالی با اسم خودش و همین طور با اسم مستعار به سرزمین زنان کوچک آمده بود. شاید بپرسید این آقای امرسون که بود؟ او بزرگترین فیلسوف قرن نوزدهم امریکا (۱۸۰۳-۱۸۸۲) و بنیان گذار مکتب استعلائی نیو اینگلند بود. انجمنی که آن را جمعی از

روشن فکران امریکایی فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد تأسیس کردند، کسانی مثل امرسون، آگاسی، فنولوزا و مورس. نظریات این‌ها آمیزه‌ای بود از نظریات تکاملی اسپنسر، افکار شهودی برگسون، الهیات سودنبرگ و فلسفه‌ی بودایی. آقای امرسون بر زندگی لوئیزا از نظر فکری و عاطفی تأثیر بنیادی گذاشت. خانواده‌ی آلکوت در آن زمان در خانه‌ی دل‌بازی زندگی می‌کردند که اطرافش درختزاری بود و آن‌ها اسم خانه را «کناره تپه» گذاشته بودند. تصویری از این خانه را در فصل اول زنان کوچک می‌بینیم. از خانه‌ی لوئیزا تا خانه‌ی آقای امرسون چند قدم بیش‌تر فاصله نبود و در آن زمان که خانواده‌ی آلکوت تازه به شهرک کنکورد آمده بودند و در همسایگی امرسون زندگی می‌کردند، لوئیزا به خانه‌ی آقای امرسون (که با پدرش دوستی قدیمی داشت) می‌رفت. حاصل هم‌نشینی لوئیزا با آقای امرسون آشنایی با دنیای ادبیات و فلسفه، یک عشق آتشین و نوشتن مجموعه‌قصه‌ای بود به اسم «گل افسانه» (سال ۱۸۵۴)، اولین کتاب منتشر شده‌ی آلکوت، که آن‌را برای الن امرسون (دختر آقای امرسون، بت زندگی‌اش) نوشت. کتاب‌خانه‌ی بزرگ آقای امرسون، بوی پیپ، چشم‌های مهربان و صدای آرام او را هم نباید دست‌کم بگیریم. لوئیزا در این دوران پانزده سال بیش‌تر نداشت. بخشی از خاطرات لوئیزا درباره‌ی یادهایی از آقای امرسون است.^۳ لوئیزا این خاطرات را با این جمله آغاز می‌کند: «هر چه حساب می‌کنم در زندگی سعادت و افتخاری بالاتر از این نصیبم نشد که با آقای امرسون آشنا شدم. واقعاً رحمتی بود برایم.» این رحمت، کی و چگونه آغاز شد؟ در یک صبح پاییزی نسبتاً سرد که پدر لوئیزا او را به خانه‌ی آقای امرسون فرستاد تا از حال پسرک مریض استاد خبری بگیرد. لوئیزا به خانه‌ی آقای امرسون می‌رود و او خودش در را باز می‌کند و با حال نزار و چشمانی قرمز و پف کرده می‌گوید: «طفلک پسر بیچاره. از این دنیا رفت»، بعد در را می‌بندد و می‌رود. لوئیزا می‌گوید، «این اولین تجربه من با مرگ بود و هشت سال بیشتر نداشتم و هرگز آن روز صبح و چهره آقای امرسون را فراموش نمی‌کنم. دست پرمهرش گنجینه‌ای از بهترین آثار ادبیات جهان (بطور مشخص نوشته‌های شکسپیر، دانته،

گوته و کارلایل) را برویم گشود. هر بار که به کتابخانه‌اش می‌رفتم با صبر و حوصله بسیار به حرفهایم به دقت گوش می‌داد. نظرم و گاهی خلاصه‌ای از کتابی را که امانت گرفته بودم برایش می‌گفتم و کتاب جدیدی می‌گرفتم. گاهی کتابی را که به نظرم جالب می‌آمد از قفسه برمی‌داشتم و او می‌گفت این یکی فعلاً نه. باید چند سالی صبر کنی. «لوئیزای پانزده ساله احساس می‌کرد هرچه می‌گذرد بیشتر معتاد آقای امرسون می‌شود. عشق سوزانی در او خانه کرده بود و روزبه‌روز شعله‌اش بیش‌تر می‌شد. آقای امرسون در آن زمان چند سال داشت؟ چهل و هشت - چهل و نه ساله بود. لوئیزا روزی هنگام گردش در کتابخانه به کتاب نازکی از گوته برخورد به اسم «نامه‌نگاری با یک کودک». نامه‌های عاشقانه‌ی مبادله‌شده میان گوته‌ی پنجاه ساله و دختری هجده ساله به اسم تبین. لوئیزا گمشده‌اش را پیدا کرد. می‌تواند نقش تبین را بازی کند و آقای امرسون باید رُل گوته را نمایش دهد. از فردای آن روز کار لوئیزا شد نامه‌ی عاشقانه نوشتن برای آقای امرسون. از همه چیز می‌نوشت، از احساسش به آقای امرسون، رابطه‌اش با خواهران و نظرش درباره‌ی پدر و مادر خود، تقریباً از همه چیز. اما لوئیزا هیچ‌کدام از این نامه‌ها را برای آقای امرسون نفرستاد. از ترس، آن‌ها را در کشوی کمدش مخفی می‌کرد. می‌گذاشت زیر لباس‌های زیرش که دست کسی به آن‌ها نرسد. نامه‌ی عاشقانه خطرناک است و نباید به دست کسی بیفتد. به کسی هم درباره‌ی آن‌ها حرفی نمی‌زد. فقط گاهی برای آقای امرسون گل‌های وحشی پشت در کتابخانه‌اش می‌گذاشت و فرار می‌کرد. شب‌ها هم که گاهی عشق آقای امرسون نمی‌گذاشت بخوابد یا نصف شب او را از خواب بیدار می‌کرد، به بیشه‌ی کنار خانه پناه می‌برد. خلوتگاهش درخت گیلاسی بود که می‌رفت بالای آن و برای ماه آواز می‌خواند و آن‌قدر برایش درد دل می‌کرد تا نوبت به خواندن جغدها برسد و از ترس راهی خانه شود.

نوشتن نامه‌هایی که هرگز فرستاده نشد، نامه‌های آتشین ممنوع، چندسالی ادامه یافت و تعداد آن‌ها زیاد شد و دختر عاشق سرانجام تصمیم گرفت آن‌ها را بسوزاند، همه‌شان را. حتی یکی را هم باقی نگذاشت. آقای امرسون در دنیای

خودش بود و ظاهراً از این‌ها خبر نداشت. مردی میان‌سال، دارای چند فرزند، فیلسوفی با هواداران بسیار. لوئیزا چند ماه پس از سوزاندن نامه‌ها موفرع نوشتن نامه‌های عاشقانه را برای آقای امرسون تعریف کرد. نگفت که هم‌چنان او را دوست دارد. فقط اعتراف کرد نامه‌ها را به تقلید از تبیین نوشته است. کاری شبیه به تقلیدی بچگانه. آقای امرسون هم مثل ما خیلی متأسف شد که چرا این نامه‌ها را سوزانده است. گفت: «کاش چندتایی از آن‌ها را نگه داشته بودی، خیلی حیف شد.» آقای امرسون مرد دقیقی بود و احتمالاً متوجهی حال لوئیزا شده بود، چون خیلی روشن گفت: «نوشتن شفای بسیاری از دردهاست. بنویس، داستان چیز خوبی است. وقتی بنویسی هم برای خودت خیلی از چیزها روشن می‌شود و هم راحت می‌شوی. بریز بیرون.»

لوئیزا ریخت بیرون. خواب و خوراکش شد نوشتن. نوشت و باز هم نوشت و یکی دو تا از این‌ها («گل افسانه» و «نامه‌ها [طرح‌هایی] از بیمارستان») را منتشر هم کرد. این‌ها بد نبودند و کمی از سوز درونش را کم کردند، اما او را شفا ندادند. بعضی از این نوشته‌ها را برای آقای امرسون می‌خواند. روزی استاد به او گفت از خودت بنویس، از زندگی خانوادگی، از محیط اطرافت. لوئیزا زنان کوچک را دست گرفت. کمی که نوشت دید باید آقای امرسون را وارد داستان کند، با اسم داستانی. لابد نقشه کشید طوری بنویسد که غیر مستقیم عشقش را به آقای امرسون نشان دهد. نوشتن درباره‌ی خود و آن که دوستش داری در قالب داستان، به اسم دیگری و به کام ما.

لوئیزا نامه‌هایش را سوزاند، اما سوخته‌های آن‌ها در «زنان کوچک»، و جلد دوم آن، «همسران خوب» به زندگیشان ادامه دادند. درست گفته‌اند که نامه‌های عاشقانه از بین نمی‌روند و به شکل دیگری ظهور می‌کنند، حتی اگر در جاسازی داستان باشد. گرچه آقای امرسون ظاهراً مخفی شده و لوئیزا دیگر از او حرفی نمی‌زند (نمی‌تواند هم بزند، کافی است چیزی بگوید تارازش آشکار شود)، اما در پوشش پیرمردی به اسم آقای لارنس در «زنان کوچک» به زندگیش ادامه می‌دهد. در این‌جا آقای لارنس (مثل هم‌زادش آقای امرسون) پیرمردی است

دوست داشتنی که در همسایگی خانه ی جو زندگی می کند و او و خواهرانش گاهی به خانه ی پیرمرد می روند. او در خانه اش یک پیانو دارد و دختران تشنه ی موسیقی چه قدر دلشان می خواهد با آن تمرین کنند. آقای لارنس که از این موضوع خبر دارد، همیشه کاری می کند که دخترها از او نترسند و به خانه اش بیایند. انگار دارد دانه می پاشد که گنجشگ ها به حیات خانه اش بیایند. در خانه را باز می گذارد و پیانو می نوازد تا صدایش دخترها را جلب کند. روزی یکی از دخترها، بت (در واقع خواهر لوئیزا)، به خانه ی آقای لارنس می رود (صفحه ی ۱۲۰ ترجمه ی فارسی) و پیرمرد از او می پرسد تو همان دختر موسیقی دان نیستی؟ دخترک در حالی که می ترسد مبادا پررویی باشد و از شرم می لرزد (تجسم احساسات لوئیزا وقتی با آقای امرسون روبه رو می شد) می گوید، «من بت و عاشق پیانو هستم. اگر شما مطمئن هستید که صدای پیانوی من مزاحم کسی نخواهد شد دوست دارم بیایم خانه تان پیانو بزنم.» آقای لارنس جواب می دهد: «مطمئن باش حتی یک نفر هم مزاحم تو نخواهد شد. خانه نصف روز کاملاً خالی است.» دعوت از این بهتر؟ رفت و آمدهای بت به خانه ی آقای لارنس ادامه می یابد و چند هفته بعد روزی بت به مادرش می گوید برای سپاس گذاری از آقای لارنس می خواهد برایش دم پاییی درست کند. مادر او از این پیش نهاد خیلی استقبال می کند. خواهرها در این کار به بت کمک می کنند. او چند گل بنفشه ی زیبا را روی دم پاییی گل دوزی می کند و یک روز صبح زود، پیش از آن که آقای لارنس از خواب بیدار شود، دم پاییی را همراه با یادداشتی روی میز اتاق نشیمن می گذارد. آقای لارنس به نامه ی بت جواب می دهد، همراه با هدیه ای ارزشمند: یک پیانوی ظریف. (برای «دوشیزه الیزابت مارچ»). کلید پیانو توی پاکت نامه است. بت که از هیجان نمی تواند پاکت را باز کند، به خواهرش جو می گوید، «تو آن را بخوان من نمی توانم. احساس عجیبی دارم.»^۲ جو نامه را بلند می خواند: «میس مارچ: بانوی عزیز. من دم پاییی های بسیاری در زندگیم داشته ام. ولی تابحال دم پاییی که این قدر اندازه پاییم باشد نداشتم. گل بنفشه، گل محبوب من است و باعث خواهد شد

که من همیشه به یاد هدیه دهنده لطیف و کوچک آنها باشم. میل دارم که دین خود را ادا کرده باشم. بنابراین می دانم که تو به «پیرمرد» اجازه خواهی داد که چیزی را که زمانی متعلق به نوه از دست رفته اش بوده برای تو بفرستد. با تشکرهای قلبی و بهترین آرزوها. دوست حق شناس شما: جیمز لارنس.^۵

این درست برگرفته از زندگی خود لوئیزا آلکوت است و آقای امرسون بیانوی پسر مرده اش را به او بخشید. آقای لارنس هم چنان در «زنان کوچک» زندگی می کند، اما حالا دیگر فقط نقش حامی دخترها را به عهده دارد (مادر جو وقتی می خواهد به سفر برود، به دخترانش سفارش می کند هر وقت موضوع پیچیده ای پیش آمد نزد آقای لارنس بروند). انگار لوئیزا پذیرفته (یا در حقیقت می خواهد به خود بقبولاند) که عشق به آقای امرسون نمی تواند سرانجامی داشته باشد و باید او را فراموش کند. پس در پوشش وصیت نامه ی کودکانه ی امی کورتیس مارچ (برای خنده و بازی) که اموالش را به دیگران می بخشد، آقای لارنس را هم بی نصیب نمی گذارد: «به دوست خیر و ارجمندمان آقای لارنس یک جعبه بنفش رنگ می دهم با آئینه داخل آن که به درد گذاردن قلم هایش می خورد و او را همیشه یاد دختری خواهد انداخت که همیشه از خوبی های او درباره خانوادهاش و مخصوصاً بت متشکر و قدرشناس بود.»^۶

گرچه لوئیزا می خواهد آقای امرسون را فراموش کند و در زنان کوچک با دادن هدیه ای به هم زاد او آقای لارنس رسماً برای او نامه ی خدا حافظی می نویسد، اما آتش زیر خاکستر عشق به آقای امرسون خاموش شدنی نیست. لوئیزا حالا سی و شش سال دارد و واقعاً نمی داند چه کند؟ باز هم نوشتن به کمکش می آید و دردش را کمی تخفیف می دهد. او «زنان کوچک» را در سال ۱۸۶۸ به پایان می برد و یک سال بعد جلد دومش «همسران خوب» را می نویسد. معنای عنوان این دومی هم کاملاً روشن است: زنان کوچک (دختر بچه هایی که شرح حال آن ها را قبلاً خواندی) حالا دیگر بزرگ شده اند و می توانند همسران خوبی باشند و مردانی را خوش بخت کنند. لوئیزا

«همسران خوب» را با توضیح این آغاز می‌کند که در این مدت که از تو خواننده دور بوده‌ام (فاصله‌ی انتشار میان دو کتاب)، برای خانواده‌ی آرام و بی‌سروصدای مارچ چه تغییرهایی پیش آمد. می‌گوید حالا دیگر جنگ تمام شده و آقای مارچ سالم به میان خانواده بازگشته و دوباره خود را با کتاب‌ها و نمازخانه‌ی کوچکش مشغول کرده که به او حالت یک روحانی پرهیزکار و باوقار بخشیده. همه‌جا آرام است و زندگی تازه‌ای می‌تواند آغاز شود. نه، این آرامش به درد لوئیزا و هم‌تای داستانی‌اش - جو - نمی‌خورد. جوی بی‌قرار عاشق سفر که دوست دارد سرزمین‌های دیگر را ببیند، به نیویورک می‌رسد (درست مثل لوئیزا آلکوت که برای فراموش کردن آقای امرسون راهی اروپا شد) و در خانه‌ی خانم کرک اتاق اجاره می‌کند. این خانه، اتاق زیر شیروانی قشنگی هم دارد که جان می‌دهد برای نوشتن و خانم کرک آن را برای جو در نظر گرفته است. «یک بخاری توی اتاق هست، بعلاوه یک میز تحریر قشنگ که زیر پنجره‌ای آفتاب‌گیر قرار دارد. بدین ترتیب من می‌توانم هر وقت که بخواهم پشت این میز کوچک نشسته و چیز بنویسم. روبروی پنجره اتاق من، منظره‌ای خیلی قشنگ و برجهای یک کلیسای قدیمی به چشم می‌خورند. خلاصه، این اتاق آن قدر مطبوع است که از همان لحظه اول این خلوتگاه جدیدم را فوراً پسندیدم.» بعد جو ما را با مردی به اسم پروفیسور بائر آشنا می‌کند، هم‌زاد دیگری برای آقای امرسون. اگر لارنس (هم‌زاد اول آقای امرسون) همسایه‌ی جو بود، دختر بی‌قرار این‌بار کاری می‌کند که پروفیسور در محل اقامت او، در خانه‌ی خانم کرک، زندگی کند. فرمانده لوئیزا است و تقریباً هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند، حتی اگر قیافه‌ی ظاهری و خصوصیات باطنی آقای امرسون را به پروفیسور بائر بدهد: «یک آلمانی تمام‌عیار، تقریباً درشت‌اندام، با موهای قهوه‌ای که معمولاً بر پیشانی‌اش ریخته است، ریش توپی، بینی تقریباً خنده‌دار، به اضافه مهربان‌ترین چشمهایی که تا به حال دیده‌ام و بالاخره صدای رسا و باشکوهی که در مقایسه با صدای تیز و کشدار ما امریکاییها، خیلی گوش‌نواز بود. لباسهای او تقریباً کهنه بود و دستهای

خیلی پهن و بزرگی داشت و رویهم رفته در چهره‌اش هیچ عضو قابل ملاحظه‌ای جز دندانهای زیبایش ندارد ولی با این همه من احساس می‌کردم که از او خوشم می‌آید.^۸ پروفیسور بائر هم مثل آقای لارنس و آقای امرسون مرد فرهیخته و پراحساسی است و آثار شکسپیر را برای جو تفسیر می‌کند و دائم به او کتاب می‌دهد. بعد کمی که می‌گذرد می‌فهمیم این پروفیسور بائر عاشق جو است و اغلب کاری می‌کند که سر راه جو سبز شود. خب، ما گرچه واقعیت را می‌دانیم، اما چیزی نمی‌توانیم بگوییم. نویسنده لوئیزا است و هرچه بخواهد به جو می‌گوید برایش انجام دهد. حالا که آقای امرسون در دنیای خود غرق است و دست لوئیزا به او نمی‌رسد، نویسنده‌ی ما کاری می‌کند که پروفیسور بائر (هم‌تای امرسون) عاشق جو شود. پیرمرد برای دختر جوان آواز می‌خواند: «آن سرزمینی که من می‌توانم با تو باشم، اوه محبوب من بیا به این سرزمین.» حتی جایی که جو حضور ندارد (و نمی‌تواند هم حضور داشته باشد) راوی - نویسنده (لوئیزا) که بالای تخت خواب پروفیسور بائر ایستاده (البته به صورت ناپیدا) به ما خوانندگان گزارش می‌دهد که پیرمرد همان‌طور که داشت چراغ اتاق را خاموش می‌کرد که بخوابد «عکس جو را در تاریکی بوسید، واقعاً جای جو برای دیدن این منظره خالی بود!»^۹

بیست صفحه‌ی دیگر را که می‌خوانیم (صفحه‌ی ۲۸۳)، می‌بینیم که جو و آقای بائر دارند در جاده‌های پر گل ولای مزارع با هم قدم می‌زنند و از دیدار هم لذت می‌برند (در فصل «زیر چتر»). لوئیزا هر ویژگی را که آقای امرسون فاقدش بود و مایل بود داشته باشد، در نهاد پروفیسور بائر گذاشت؛ مثلاً حسادت، چیزی که ذره‌ای از آن در طبیعت آقای امرسون وجود نداشت. برایش مهم نبود لوئیزا با چه مردی حرف می‌زد، دلیلی هم برای حسادت نبود، زیرا آقای امرسون لوئیزا را به چشم دخترش می‌دید؛ اما تا بخواهید این پروفیسور حسود بود و می‌خواست جو فقط مال او باشد و با کس دیگری حرف نزند. بعد داستان کمی پیچیده‌تر می‌شود و در صفحه‌ی ۳۰۱ راوی می‌گوید آقای بائر همه‌ی این بازی‌های عاشقی را برای خوش‌آیند جو کرده، زیرا می‌دیده او خیلی غمگین است: «فهمیدم که غصه دارد و به یک عشق واقعی نیازمند

است.» تلاش بیهوده می کند لوئیزا، عشق آقای امرسون از سر بیرون رفتنی نیست. حتی اگر پروفیسور از جو پرسد آیا تحمل انتظار کشیدن برای مدتی طولانی را داری؟ زیرا من باید بروم و مدتی کار کنم و او جواب بدهد: البته که دارم، بیش تر از این ها می توانم صبر کنم، چون عشق به ما کمک خواهد کرد و انتظار را شیرین تر و همه چیز را آسان تر خواهد ساخت.

خیر، این عشق چیزی را آسان تر نساخت و دل بستگی به مرد میان سال لوئیزای بیچاره را خاکستر کرد، حتی بی آن که یک بار به «بت» اش بگوید دوستش دارد. لوئیزا آلکوت عمری به پای عشق آقای امرسون نشست و هرگز ازدواج نکرد. فقط دختری را که از خواهرش می باقی مانده بود، بزرگ کرد. جو در پایان «همسران خوب» می گوید: «آرزویم این است که روزی بتوانم کتاب خوبی بنویسم.» و ما خوانندگان که حالا اطلاعاتمان از او بیشتر است، می دانیم که تا حدودی به آرزویش رسید. سرانجام (و چه واژه ی وحشتناکی است این سرانجام) لوئیزای خسته و دل شکسته پس از آن که مدتی در منزل پزشک خود ردا لارنس در بوستون بستری بود، همان جا درگذشت. سال ۱۸۸۸، سه روز پس از مرگ پدرش و درست همان سال که وان گوگ تابلوی گل های آفتاب گردان را کشید. همه چیز تا به آخر مثل داستان ها.